

# خشم در هارلم

چستر هایمز

ترجمهٔ مزدک بلوری

انتشر بیگل

Bidgol Publishing co.

*A Rage in Harlem*

Chester Himes

Penguin Books Limited, 2011.

## خشم در هارلم

چستر هایمز

ترجمهٔ مزدک بلوری (عضویت علمی دانشگاه علامه طباطبائی)

ویراستار: مریم فرنام

نمونه خوان: میترا سلیمانی

مدیر هنری و طراح گرافیک: سیاوش نصاعدیان

مدیر تولید: مصطفی شریفی

چاپ اول، ۱۳۹۹ تهران، ۱۰۰۰ نسخه

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۶۸۶۳-۵۰-۶

انتشر بیگل | Bidgol Publishing co. |

تلفن انتشارات: ۲۸۴۲۱۷۱۷

فروشگاه: تهران، خیابان انقلاب، بین ۱۲ فروردین و فخر رازی، پلاک ۱۲۷۴

تلفن فروشگاه: ۶۶۴۶۳۵۴۵، ۶۶۹۶۳۶۱۷

[bidgolpublishing.com](http://bidgolpublishing.com)

همهٔ حقوق چاپ و نشر برای ناشر محفوظ است.

## مقدمه

لوک سانتِه

با اینکه چسترهایمز قصد داشت عنوان این کتاب را هالوی تمام عیار<sup>۱</sup> بگذارد، اولین بار با عنوان *ملکه احمق‌ها*<sup>۲</sup> در فرانسه منتشر شد؛ بعدها یک مؤسسه انتشاراتی آمریکایی که کتاب‌هایی با جلد شومیز درمی‌آورد آن را با عنوان *به عشق ایمابل*<sup>۳</sup> منتشر کرد. اما *خشم در هارلم* عنوانی بود که جا افتاد و روی کتاب ماند. دلیلش این نبود که تصویری از رویدادهای داستان به دست می‌داد یا حتی عنوان بسیار مناسبی بود، بلکه به این دلیل بود که دو واژه «خشم» و «هارلم» در ذهن خواننده معمولی کتاب‌های جلد شومیز دراگ استورها در دهه ۱۹۵۰ با هم عجین شده بودند. هارلم، که کم‌وبیش در قرن بیستم معروف‌ترین گتوی آفریقایی آمریکایی‌ها بود، از نظر اکثر آمریکایی‌های سفیدپوست آن دوران بیشتر به نوعی افسانه می‌مانست تا نام یک محل. سفیدپوستان به ندرت به این محله سر می‌زدند، محله‌ای که به آشوب‌های گاه‌وبیگاهش معروف بود و شاید خاطره محوی از عیاشی‌ها و تفریحات

شبانۀ جذابش، که گردانندگان برنامه‌های تفریحی حدود بیست سال قبل ترتیب می‌دادند، در ذهن‌ها باقی گذاشته بود. در قفسه‌های آن دراگ‌استورها، علاقهٔ مفرط به زندگی سیاهان محدود می‌شد به ژانری فرعی با موضوع باندهای نوجوانان که عمدتاً کتاب‌های این ژانر به قلم نویسنده‌های سفیدپوست نگاشته می‌شد. کتاب‌هایمزتا مدت‌ها هیچ بدیلی نداشت و در نتیجه سال‌ها طول کشید تا در آمریکا خوانندگانی پیدا کند.

واکنش به نوآوری اغلب به همین شکل است – مسئله صرفاً تعصب نژادی نبود – و البته در این ماجرا خوانندگان آمریکایی بودند که ضرر کردند. آنها هنوز آمادگی پذیرفتن رمان کم‌دی جنایی آفریقایی آمریکایی یا حتی آمادگی پذیرفتن بخشی از عناصر آن را نداشتند (اولین کتاب داند وست‌لیک، که استاد نوشتن رمان‌های کم‌دی جنایی در بین سفیدپوستان آمریکایی بود، سه سال بعد از ۱۹۵۷، یعنی در سال ۱۹۶۰، منتشر شد). برعکس، فرانسوی‌ها بدون درنگ ارزش کار او را درک کردند و از این کتاب موفقیت بزرگی ساختند و هایمزا به نوشتن هفت کتاب دیگر طی دههٔ بعد تشویق کردند تا به مجموعه‌ای با حضور دو کارآگاه خشن، کافین‌اد جانسون و گریو دیگر جونز، تبدیل شود. هایمز، که هیچ‌وقت در هارلم زندگی نکرده بود و کارهای قبلی‌اش به هیچ‌وجه

کمدی نبودند، نوشتن این کتاب را بر مبنای ایده‌ای خلاقانه به سفارش مارسل دو هامیل آغاز کرد، نویسنده سوررئالیستی که بعد از جنگ مجموعه رمان‌های جنایی بسیار پرطرفدار و تأثیرگذار «سری نوآر»<sup>۴</sup> زیر نظر او در انتشارات گالیمار چاپ شد. هایمز از موفقیت غیرمنتظره خود متعجب و متحیر شد. او برای رسیدن به این موفقیت راه درازی پیموده بود.

هایمز در سال ۱۹۰۹ در خانواده‌ای از طبقه متوسط به دنیا آمد؛ پدرش استاد مهندسی مکانیک بود و در بسیاری از کالج‌های سیاه‌پوستان، عمدتاً در میدوست، تدریس می‌کرد. هایمز جوان مایه سرافکنندگی خانواده‌اش بود. او به دلیل شیطنتی که به گوش رئیس دانشگاه رسید از دانشگاه ایالتی اوهایو اخراج شد و بعد، در پی پرسه زدن در بخشی از خیابان اسکوویل در کیلوند که به دلیل قمارخانه‌ها، و روسپی‌خانه‌هایش به «سطل خون» معروف بود، سوء سابقه پیدا کرد. بعد از سومین قانون شکنی‌اش (سرقت از خانه زوج سفیدپوست ثروتمندی و دستگیری موقع فروختن جواهرات دزدی) به بیست تا بیست و پنج سال حبس در زندان ایالتی اوهایو محکوم شد. آن موقع فقط نوزده سال داشت. در مدت هفت سال و نیمی که در زندان گذراند، شروع به نوشتن و منتشر کردن نوشته‌هایش کرد؛ ابتدا در روزنامه‌های سیاه‌پوستان و بعدها در رسانه‌های سفیدپوست‌ها. در ۱۹۳۴،

مجله اسکوایرداستان «به کدام جهنم سرخ»<sup>۵</sup> را منتشر کرد، روایت او از آتش سوزی زندان در دوشنبه عید پاک ۱۹۳۰ که حدود ۳۳۰ زندانی در آن کشته شدند. او از این داستان رمانی درآورد، هرچند که تا ۱۹۵۲ طول کشید تا این رمان با عنوان اولین سنگ را پرتاب کن<sup>۶</sup> منتشر شود و نسخه سانسورنشده آن، با عنوان دیروز تو را به گریه خواهد انداخت<sup>۷</sup>، تا سال ۱۹۹۸ چاپ نشد.

سرانجام در ۱۹۴۵ بود که هایمز اولین رمان خود را منتشر کرد، زمانی که در کارگاه‌های کشتی سازی اطراف لس آنجلس کار می‌کرد. رمان اگر فریاد زد رهایش کن<sup>۸</sup> نشان می‌داد وعده‌های سواحل غربی درباره ملغی شدن برده‌داری و ایجاد فرصت‌های شغلی پرسود برای همه در نتیجه جنگ، چقدر با واقعیت‌های نژادپرستی تفاوت دارد. کتابی صریح و بی‌پروا که هایمزا در محافل ادبی عمدتاً متمایل به چپ آن دوران به شهرت رساند. کتاب بعدی اش، جنگ صلیبی یک‌تنه<sup>۹</sup> (۱۹۴۷)، به حزب کمونیست به عنوان موجودیتی غیرقابل اعتماد و عوام‌فریب حمله کرد و از کتاب در نقدهای طیف ایدئولوژیک به شدت انتقاد شد. هایمز تنها در دو سال چرخه رسیدن به اوج اعتبار و سقوط را تجربه کرد و اکنون به آنجا رسیده بود که به کارهای جورواجور و تلخی روزافزون تن دردهد. سرانجام، در ۱۹۵۳، زمانی که دیگر طاقتش طاق شده بود، با کشتی به فرانسه رفت.

هَنک بسته پول را شمرد. پول زیادی بود، صد و پنجاه اسکناس تانخورده ده دلاری. با چشمان سرد کهربایی رنگش به جکسون نگاه کرد.

«پس پونزده تا صد دلاری بهم می‌دی، درسته؟»

می‌خواست همه چیز روشن باشد. معامله جدی بود.

مردی بود ریزنقش و آراسته، با پوست قهوه‌ای پراز خال و موهای تُتک صاف شده. به نظر می‌رسید از آن آدم‌های کاربلد و اهل معامله است.

جکسون گفت: «درسته. هزار و پونصد دلار.»

برای جکسون هم معامله جدی بود.

جکسون مرد سیاه‌پوست قدکوتاه و چاقی بود با لثه‌های سرخابی و دندان‌هایی سفید مثل مروارید که جان می‌دادند برای خندیدن، اما حالا نمی‌خندید. قضیه برایش جدی‌تر از آن بود که بخندد. جکسون فقط بیست و هشت سالش بود،

اما این معامله به قدری جدی بود که راحت ده سال بزرگ‌تر نشان می‌داد.

هنک بعد از شنیدن جواب جکسون گفت: «پس می‌خوای واسه ت پونزده هزار دلار جعل کنم، آره؟»  
جکسون گفت: «درسته. پونزده هزارتا.»

سعی می‌کرد خوشحال به نظر برسد، اما ترسیده بود. عرق از لای موهای فرفری کوتاهش سرازیر شده بود. صورت سیاه‌گردش مثل توپ ایت‌بال برق می‌زد.  
«سهم من می‌شه ده درصد، پونزده تا صد دلاری، باشه؟»  
«باشه. واسه این معامله هزار و پونصد دلار بهت می‌دم.»  
جودی گفت: «من پنج درصد سهم خودم رو برمی‌دارم. یعنی هفتصد و پنجاه تا. قبوله؟»

جودی کارگر بود و درآمد خوبی نداشت، پسری با بدن ورزیده و قد و قواره متوسط و رنگ قهوه‌ای و پوست زبر و ناصاف که کت چرمی و شلوار ارتشی به تن داشت. نوک موهای بلند و پرپشتش صاف شده بود و به قرمز تیره می‌زد و ریشه سیاهش وزوزی بود. از شب سال نو کوتاهشان نکرده بود و حالا دیگر اواسط فوریه بود. یک نگاه به جودی کافی بود تا بفهمی آدم شدیداً املی است.

جکسون گفت: «قبوله. هفتصد و پنجاه تا سهمت رو می‌گیری.»



جوادی بود که هنک را پیدا کرده بود تا این همه پول را  
برایش جعل کند.

ایمابل گفت: «باقی پول هم مال منه.»

بقیه خندیدند.

ایمابل معشوقهٔ جکسون بود. دختری با لب‌های  
قلوه‌ای، اندام هوس‌انگیز، پوستی کهربایی، چشمان قهوه‌ای  
رگه‌دار اغواگر و کپل کمانی و قوس‌دار، عیناً معشوقه‌ای  
مادرزاد. جکسون مثل گوزنی که برای ماده‌گوزن له‌له  
می‌زند دیوانه‌اش بود.

دور میز آشپزخانه ایستاده بودند. پنجره مشرف به  
خیابان صدوچهل و دوم بود. دانه‌های برف فرومی‌افتاد روی  
کپهٔ زباله‌های یخ‌زده که تا چشم کار می‌کرد مثل خاکریزکنار  
جوی آب کشیده شده بود.

جکسون و ایمابل در اتاقی ته راهرو زندگی می‌کردند.  
خانم صاحب‌خانه سرکار بود و بقیهٔ مستأجرها بیرون  
بودند. کل ساختمان در اختیار خودشان بود.

هنک می‌خواست صد و پنجاه اسکناس ده‌دلاری  
جکسون را به صد و پنجاه اسکناس صد‌دلاری تبدیل کند.

جکسون هنک را تماشا می‌کرد، هنک اسکناس‌ها را  
دانه‌دانه با دقت لای کاغذ شیمیایی پیچید، رول‌ها را در  
لوله‌هایی مقوایی شبیه لولهٔ ترقه فروکرد و آخرسرلوله‌ها را  
توی فراجاق‌گاز نوروی هم چید.

چشمان جکسون از فرط سوءظن به سرخی می زد.  
«مطمئنی که داری از کاغذ درست استفاده می کنی؟»  
هنک گفت: «من این کاغذ رو خوب می شناسم. خودم  
درستش کرده‌م.»

هنک تنها مردی در دنیا بود که چنین کاغذی با مواد  
شیمیایی عمل آورده بود و می توانست با آن رقم پول را بالا  
ببرد. خودش این کاغذ را درست کرده بود.

با این حال جکسون تک تک حرکات هنک را زیر نظر  
داشت. حتی وقتی هنک برگشت تا پول را توی فر بگذارد  
به دقت به پشت کله او نگاه کرد.

ایمابل دست کهربایی رنگ و لطیفش را دور شانۀ  
جکسون که کتی مشکی به تن داشت انداخت و گفت:  
«این قدر نگران نباش، عشقم. می دونی که امکان نداره  
خراب بشه. قبلاً خودت دیدی که از پیشش برآمده.»

واقعیت داشت، جکسون قبلاً دیده بود که او این کار  
را کرده است. هنک دو روز قبل برایش نمونه ای انجام داده  
بود. یک ده دلاری را درست جلوی چشم های جکسون به  
صددلاری تبدیل کرده بود. جکسون صددلاری را به بانک  
برده بود. به کارمند بانک گفته بود این پول را در تاس بازی  
برنده شده و از کارمند پرسیده بود واقعی است یا نه. کارمند  
بانک گفته بود آن قدر واقعی است که انگار همین الان از  
ضراب خانه درآمدن است. هنک صددلاری را خرد کرده

و ده‌دلاری جکسون را بهش پس داده بود. جکسون می‌دانست هنک از پس این کار برمی‌آید.

اما این بار دیگر صحبت مرگ و زندگی بود.

این همه پولی بود که جکسون در بساط داشت. همه پولی که طی پنج سال کار برای آقای ایچ. اکسیدس کلی، صاحب مؤسسه کفن و دفن، پس‌انداز کرده بود. آسان هم به دستش نیاورده بود. راندن لیموزین‌ها در مراسم تشییع جنازه، آوردن جنازه به مؤسسه با ماشین نعش‌کش، نظافت نمازخانه، شستن جنازه‌ها و رُفت و روب اتاق مومیایی، بیرون بردن سطل‌های زباله پراز خون دل‌مه‌بسته، آراستن گوشت و دل‌وروده‌های فاسدشده.

همه پولی که می‌توانست آقای کلی را متقاعد کند پیش‌پیش به‌عنوان حقوق به او بدهد. همه پولی که می‌توانست از دوستانش قرض بگیرد. لباس‌های تروتیمزش، ساعت طلایش، سنجاق‌کراوات الماس بدلی‌اش و یک انگشتر مُهر طلا را که در جیب مرد مرده‌ای پیدا کرده بود گواشته بود. جکسون نمی‌خواست اتفاقی بیفتد.

جکسون گفت: «نگران نیستم. فقط عصبی‌ام، همین.

نمی‌خوام گیر بیفتم.»

«چطور ممکنه گیر بیفتیم، عشقم؟ هیچ‌کس نمی‌دونه

ما اینجا داریم چی کار می‌کنیم.»

هنک در فررا بست و گاز را روشن کرد.